

کودکان مکتب از درس و مشق خسته شده بودند. با هم مشورت کردند که چگونه درس را تعطیل کنند و چند روزی از درس و کلاس راحت باشند. یکی از شاگردان که از همه زیرکتر بود گفت: فردا ما همه به نوبت به مکتب می‌آییم و یکی یکی به استاد می‌گوییم چرا رنگ و رویتان زرد است؟ مریض هستید؟

وقتی همه این حرف را بگویم او باور می‌کند و خیال بیماری در او زیاد می‌شود.

همه شاگردان حرف این کودک زیرک را پذیرفتند و با هم پیمان بستند که همه در این کار متفق باشند، و کسی خبرچینی نکند.

فردا صبح کودکان با این قرار به مکتب آمدند. در مکتب‌خانه کلاس درس در خانه استاد تشکیل می‌شد. همه دم در منتظر شاگرد زیرک ایستادند تا اول او داخل برود و کار را آغاز کند. او آمد و وارد شد و به استاد سلام کرد و گفت: خدا بد ندهد؟ چرا رنگ رویتان زرد است؟

استاد گفت: نه حالم خوب است و مشکلی ندارم، برو بنشین درست را بخوان. اما گمان بد در دل استاد افتاد.

شاگرد دوم آمد و به استاد گفت: چرا رنگتان زرد است؟ و هم در دل استاد بیشتر شد. همینطور سی شاگرد آمدند و همه همین حرف را زدند.

استاد کم کم یقین کرد که حالش خوب نیست. پاهایش سست شد به خانه آمد، شاگردان هم به دنبال او آمدند.

زنش گفت چرا زود برگشتی؟ چه خبر شده؟ استاد با عصبانیت به همسرش گفت: مگر کوری؟ رنگ زرد مرا نمی‌بینی؟ بیگانه‌ها نگران من هستند و تو از دورویی و کینه، بدی حال مرا نمی‌بینی. تو مرا دوست نداری. چرا به من نگفتی که رنگ صورتم زرد است؟

زن گفت: ای مرد تو حالت خوب است. بد گمان شده‌ای.

استاد گفت: تو هنوز لجاجت می‌کنی! این رنج و بیماری مرا نمی‌بینی؟ اگر تو کور و کر شده‌ای من چه کنم؟

زن گفت: الان آینه می‌آورم تا در آینه ببینی، که رنگت کاملاً عادی است.

استاد فریاد زد و گفت: نه تو و نه آینه‌ات، هیچکدام راست نمی‌گویید. تو همیشه با من کینه و دشمنی داری. زود بستر خواب مرا آماده کن که سرم سنگین شد.

زن کمی دیرتر، بستر را آماده کرد. استاد فریاد زد و گفت: تو دشمن منی. چرا ایستاده‌ای؟

زن نمی‌دانست چه بگوید؟ با خود گفت: اگر بگویم تو حالت خوب است و مریض نیستی، مرا به دشمنی متهم می‌کند و گمان بد می‌برد که من در هنگام نبودن او در خانه کار بد انجام می‌دهم. اگر چیزی نگویم این ماجرا جدی می‌شود. زن بستر را آماده کرد و استاد روی تخت دراز کشید.

کودکان آنجا کنار استاد نشستند و آرام آرام درس می‌خواندند و خود را غمگین نشان می‌دادند. کودک زیرک باز اشاره کرد که بچه‌ها یواش یواش صدایشان را بلند کردند. بعد گفت: آرام بخوانید صدای شما استاد را آزار می‌دهد.

آیا ارزش دارد که برای یک دیناری که شما به استاد می‌دهید اینقدر درد سر بدهید؟

استاد گفت: راست می‌گوید. بروید. درد سرم را بیشتر کردید. درس امروز تعطیل است.

بچه‌ها برای سلامتی استاد دعا کردند و با شادی به سوی خانه‌ها رفتند. مادران با تعجب از بچه‌ها پرسیدند: چرا به مکتب نرفته‌اید؟ کودکان گفتند که از قضای آسمان امروز استاد ما بیمار شد. مادران حرف شاگردان را باور نکردند و گفتند: شما دروغ می‌گویید. ما فردا به مکتب می‌آییم تا اصل ماجرا را بدانیم.

کودکان گفتند: بفرمایید، بروید تا راست و دروغ حرف ما را بدانید.

بامداد فردا مادران به مکتب آمدند، استاد در بستر افتاده بود، از بس لحاف روی او بود عرق کرده بود و ناله می‌کرد.

مادران پرسیدند: چه شده؟ از کی درد سر دارید؟ ببخشید ما خبر نداشتیم.

استاد گفت: من هم بیخبر بودم، بچه‌ها مرا از این درد پنهان باخبر کردند. من سرگرم کارم بودم و این درد بزرگ در درون من پنهان بود. آدم وقتی با جدیت به کار مشغول باشد رنج و بیماری خود را نمی‌فهمد.